بودند که خبر شد چند زن دیهاتی از نوع طوایف بر در بارگاه
حاضر اند فرمودند بیایند آمده در گوشهٔ نشستند طوایف
لشکر در رقص بودند زنان تازه وارد باهم گفتند که در
مجلس صاحبقران طوایفی که مطلق از نغمه وقوف واصلا
از اصول خبر نداشته باشند جا دارند افسوس که ما بیجا
آمدیم معلوم شد که اینمردم سلیقه دریافت علم موسیقی
ندارند رقاصان که این سخن شنیدند برهم وخجل شده گفتند
یا صاحبقران ما بدمی خوانیم با اینها که درین امر صاحب کمالند
حکم بشود فرمودند چه مضایقه ما هم مشتاق سرود اینها
هستیم زنان تازه وارد برخاسته سازها آراسته
زنگوله در پا بسته شروع برقص وسماع نمودند همین
که آواز نغمه برآوردند گویا لحن داودی بود که هوش در

سر هیچ کس نگذاشت از هر سو صدای آفرین و تحسین
بلند بود شاه امر بسیار فریفته سرودهای نهاشده از راه مهربانی
جام شراب پر کرده از دست خود بزن رقاص عنایت
نمود او قدری چشیده گفت سخت حیرت دارم که در
چنین بارگاه عظیم ایشان خواننده ها و نغمه و شراب انقسم
ام گفت مگر شرابی در عالم به ازین می باشد زن رقاص
که صورت کنور نام خود ظاهر کرده بود گفت در عالم چه
که من موجود دارم و مینای مرصع کار از جائیکه دانی یعنی
اینمقام را فاش برزبان نمی توان آورد که بسمع هر محرم
و نامحرم خواهد رسید بر آورده بدست امر داد امر که گرفته
بو کرد بجدی معطر و خوشبو یافت که عشر عشیر آن بخواب
هم ندیده بود تا بظاهر چه رسد برای دریافت ذایقه

قدری چشید همین که چند قطره در حلق فرو رفت بیهوش
شده از تخت سر از پا افتاد بمجرد افتادن زن رقاص
از زیر دامن چند قاروره دود برآورده آتش داد که
تمام بارگاه از دود تاریک گردید در همان تاریکی امر
را در پشتاره بسته آواز کرد که هر که مرا داند داند و هر که
نداند بداند که منم یاقوت ملک وامر را بردم واز قنات
جست کرده که بدر رود ازین طرف ملکه جست کرد و این
طرف قران حلقه های کمند افکند بر پای ملکه بند شد و بر
زمین افتاد و تا رسیدن بر زمین در عین راه خنجر از کمر برآورده
کمند برید و جست نموده خود را از بارگاه بیرون گرفت
لیکن درین افتادن کوله بار امر از پشت ملکه جدا شد
قران برداشته از پشتاره برآورده رفع بیهوشی

نمود امرخجل و شرمسار آمده بر تخت نشست صاحبقران متعجب
بودند که بعجب نوعی امرا برده بود رسیده بود بلای
ولی بخیر گذشت سازندهٔ ارغنون این ساز
از پرده چنین برآورد آواز که شب دیگر صاحبقران در بارگاه
سلیمانی نشسته بودند که عرض شد که قاضی این شهر برای
ملازمت آمده ست صاحبقران طلبیده باعزاز تمام نشانیده
فرمودند اَیُّهَا الْقَاضِی کَیْفَ حَالُکَ قال طَیِّب
وعرض کرد شنیده شد که کتخدای شاه عیاران در پیش است
برای این حاضر شدم که صیغه عقد من بخوانم صاحبقران
فرمودند که هنوز شب عروسی دور است بلکه عوض
مجلس بزم معرکه رزم قریب ست هرگاه شب عقد
برسد البته قاضی برخاست شاه امر موافق رسم شاهان

قاضی را وقت رخصت برای دادن خلعت پیش طلبید
همین که قاضی نزدیک تخت رسید یکمرتبه از زیر جبه
کمند برآورده در گردن امر انداخته فرو کشید و بر پشت انداخته
بچالاکی از بارگاه برآمد که تا خبردار شوند ده برو که رفتی و دو رفت
رفتن فریاد کرد که منم یاقوت ملک و بردم امر را فران
بسرعت تمام پیشتر از ملکه دویده در سر راهش حلقه‌های
کمند فرش کرده خود در کمین نشست چون ملکه مع کوله‌بار
امر او نجا رسیده پا بر حلقه‌های کمند بریده بدر رفت
قران امر را آورده در بارگاه سلیمانی گذاشت صاحبقران
فرمودند ای امر شرمت باد که زنی از عیاری بار بار بر تو
غلبه کند و از تو تلافی آن نشود لعنت خدا بر این عیاری
امر گفت یا امیر چکنم که از کمال غلبه عشق ملکه یاقوت هوس

درمن نمانده است صاحبقران فرمودند خاک برین عشق
که ذلت بر ذلت اختیار میکنی و شرمنده نمی شوی مگر
نشنیده که گفته اند آبی که آبرو ببرد در گلو مریز
آب از دو دیده ریز ولی آب رو مریز امر عرض کرد که
امشب من هم میروم به بینیم چه می شود و از لشکر برآمده متوجه
قلعه گردید

سخن سنج دانای شیرین

کلام چنین داد این داستان نظام که چون امر از لشکر
برآمده متوجه قلعه گردید قران و غیره هر شش کس که در صدر
داستان مرقوم شد گفتند ما هم بخت آزمائی بکنیم و اگر بدست

بیایند معشوقان خود را بیاریم باین عزم هر شش کس متعاقب
امر روانه شدند امر که نزدیک قلعه رسید دید که از کمال
خبرداری و پاسدار مردم قلعه پرنده را مجال پرواز بالای قلعه
نیست چه جای اینکه از دروازه توان رفت امر برگشته
از طرفی نقب زده زیر دیوار قلعه رسانیده بود که یکمرتبه
خاک از میان فرو ریخت امر دید که شخصی از میان قلعه
نقب زده می آمد که هر دو سر نقب بیکدیگر رسید
چون نیک نظر کرد شناخت که ملکه ست و ملکه هم امر
را شناخته گفت که ای دزد طرار چه تاب و طاقت
داری که بحیله عیاری در قلعه توانی آمد این دفعه که جان بخشی
تو کردم اگر باز آمدی کشته خواهی شد این گفته ملکه بمقام خود
معاودت نمود و امر خائب و خاسر برگشته بلشکر امد

و کذارنده دانای دولت

بدست. به پرکار دولت چنین نقش بست

که هر شش عیار بانواع مختلف که تفصیل آن موجب

تطویل کلامست داخل قلعه شدند قران بصورت

مبدل بباغی رسید که ملکه هم از نقب برآمده همون وقت

دران باغ رسیده بود قران زیر درختان پنهان پنهان میرفت

تا بجای رسید که حوضی پر از آب بود و خواصان ملکه بسبب

شدت کرمی هوا رخت ها کنده در حوض درآمده باهم بازی میکردند

قران کفت الحمد لله که در اول قدم بجای خوب رسیدم دراین

اثنا یک کنیزی از میان ایشان جدا شده و رخت خود

پوشیده بطرفی رفت دیگران کفتند کجا میروی

کفت کاری دارم چون او برفت قران بزودی بصورت

او شده از طرفیکه او رفت این آمد گفتند که ای دلبر زود
آمدی بیا باز در حوض که اینوقت آب جان تازه می بخشد
دلبر عملی گفت در حوض که می آیم لیکن شما تا سر در آب فرو برید
که میخواهم به بنیم که نفس کدام یک دیرتر می ماند خواصان
همه یکبار سر بآب فرو بردند قران رخت و جواهر معشوقه
خود که ظرافت نام داشت از راه خوشطبعی برداشته در
گوشه گذاشت و خود جای پنهان شد بعد ازین که از آب سر
بدر کردند ظرافت گفت ای خواهران اکنون برآئیم که ملکه در
انتظار خواهد بود چون برآمدند هر یک رخت و جواهر
پوشیدند و ظرافت هر قدر رخت خود را پیشتر جست
کمتر یافت گفت که رخت من چه شد یکی گفت دلبر
شاید این خوش طبعی کرده باشد ظرافت گفت که که خورد من

کی با او خوشطبعی داشتم که او این سلوک با من کرد در این
اثنا دلبر رسید ظرافت شروع بدشنام کرد و گفت
ای لکاته من کی با تو اختلاط داشتم که تو با من این ادا
خرج کردی دلبر حیران شد که چه میگوید گفت ای ظرافت
پناه این چه طور تهمتی ست که بر من می بندید من از آن وقت
که رفتم در خدمت ملکه بودم حالا می آیم سمن رخ گفت
ای ناپاک تو مارا نگفتی که شما هر کدام غوطه بزنید میخواهم
که درازی نفس شمارا ببینم دلبر گفت ای سمن رخ معلوم
می شود که شیطانی در بیجا رسیده بر تو عاشق شده اینکار
کرد ظرافت رخت دیگر طلبیده پوشیده بخدمت
ملکه رفته این ماجرا بیان کردند ملکه گفت فی الحقیقت دلبر
پیش من بود همه متحیر شدند که این چه ماجراست بعد لمحه

ملکه به دلبر گفت برو قلمدان مرا بیار دلبر رفته قلمدان می آورد
که قران از پست سرش رسیده بیکدست دهن دلبر
بند کرد که فریاد نکند و بدست دیگر بیهوشی در دماغ
او ریخته آنقدر نگاه داشت که بیهوش شد از و بجا برداشته
در حجرهٔ خالی گذاشت و در را از بیرون زنجیر کرده خود بار بصورت
او قلمدان گرفته داخل مجلس شده نزد ملکه گذاشته خود
پهلوی ظرافت رفته ایستاد و با او بسخن در آمد که ای ظرافت
خاتون شما عجب تهمت ناحق بر من بستید و هر دشنامی
که خواستید بمن دادید ظرافت چون دانسته بود که این
تقصیر ندارد از در معذرت در آمده گفت که من چه میدانستم
که شیطان صفتی امشب در این مکان راه یافته باشد که او این
کار کرد خدا کند که دزد ظاهر گردد قران در دل خود گفت که

عجب خطابی یافتیم و گفت ای ظرافت تو مرا بی ابرو کرد
الحال از غیرت زهر خواهم خورد چرا که میدانم که عمه ملکه برای
من ترا چیزی نخواهد گفت پس ازین زنده گی مردن بهتر است
ظرافت دانست که راست میگوید گفت ای دلبر دیوانه
شده ما و تو خواهرانیم هرچه خواهی تو بمن بگو دلبر عملی گفت
خواهر تو عجب قحبهٔ خواهد بود من چرا خواهر تو باشم ظرافت
فهمید از غصه میگوید او را در بر گرفته دلاسا میکرد دلبر عملی
که این روز از خدا میخواست ظرافت را تنگ در بر
کشیده بوسهٔ رسائی از لبش گرفت چنانکه آواز آن بگوش
ملکه رسید حیران شده پرسید که ای قحبه ها چه خبر است
دلبر عملی پیش دویده گفت عمه ملکه دراز باد درین ایام
ظرافت خاتون شوق طبقه بازی بهم رسانده از میان

این جمع برمن مهربان شده بزور طالب وصالند اینوقت
صد مرتبه التماس کرد تا یک بوسه گرفتم تمام اهل مجلس
خندیدند ظرافت تر آمد و گفت آری قحبهٔ ناپاک قصاص دشنام
خود را العجب نوعی از من گرفتی لعنت الله علی الکاذبین و
بر دویده تا قصاص ازو بگیرد دلبر عملی میگریخت و ظرافت
از عقبش میدوید تا که دلبر عملی در حجرهٔ که دلبر اصلی را گذاشته
بود در رفته بسرعت تمام رفع بیهوشی او نموده پشت در
پنهان گردید بعد ازان از پی او ظرافت با جمعی از کنیزان
در رسید و میگفت تا من این را گتک کاری معقول
نکنم آرام نگیرم درین اثنا دلبر بهوش آمده از شور کنیزان
سراسیمه برخاست و حیران بود که من درین حجره کی آمدم
و این چه هنگامه است پرسید که ای خواهران اینچه ماجراست

ظرافت دست دراز کرد و موی سر دلبر بدست آورده
از حجره بیرون کشیده گفت ای مردار ناپاک هنوز می پرسی
که چه هنگامه است اول ترا بخدمت ملکه ببرم و از او اجازت
حاصل کرده ترا بکشم دلبر گفت آخر من هم بشنوم که چه
تقصیر بر من ثابت کردی که چنین میگوئی ظرافت یکی
بر سرش نواخت که مرا روبروی ملکه خوار و خجل ساختی و چنین
و چنان گفتی و باز می پرسی که چه تقصیر کردم دلبر گفت
که ای ظرافت معلوم می شود که درین روزها سودای مفرطی
بهم رسانده که مزخرف میگوئی بعد از انکه برای آوردن
قلمدان رفتم باز کی در مجلس آمدم که تو این تهمت بر من میگذاری
درین ایام کار تو تمام است آنهم با من یکمرتبه تهمت
دزدی بر من بستی والحال چنین میگوئی ظراف گفت

آخر نه من ملکه را با جمعی دیگر شاهد دارم دلبر گفت معاذ الله
من هرگز ازین ها که تو میگوئی مطلع نیستم بلکه من خود قصه دیگر
دارم که اگر بگذارید بگویم القصه هر دو در مجلس آمدند ظرافت
عرض کرد که ای ملکه امیدوارم که این را بمن بدهید که بچشم دید.
که در حضور شما با من چه سلوک کرد دلبر گفت که ای ملکه
همین که ظرافت مقرب الحضرت شما شد باید که دیگران
را پامال کند هرگز من ازین مقدمه واقف هم نیستم ملکه
احوالی که مارو داد مشتاق گفتنم آنم ملکه بظرافت گفت
که دست از دلبر بردار که تا ازو بپرسم که بر وچه گذشت
ظرافت دست از موی سرش برداشت ملکه پرسید
که بگو بر تو چه گذشت دلبر تمام احوال خود که کسی چنین
مرا در بغل گرفت و دهن بند کرده بزور چیزی در دماغ

من ریخت باز از خود خبر ندارم چون هشیار شدم موی
سر خود در دست ظرافت دیدم در خدمت ملکه عرض نمود
ملکه و دیگران همه متحیر شدند که این چه ماجراست آخر ملکه
گفت که ای لکاته نا معلوم شد که یکی از یاران شما اینجا
آمده ست بروید و تلاش کرده بیارید که به بینیم صاحب
این جرات کیست تا سزای او در کنارش نهم ظرافت
گفت که خدا نکند که یار من باشد که هنوز ملاقات نکرده
چنین خفتی داد اگر من او را بیابم بیک خنجر جانستان
دمار از روزگارش برآرم هر یک برای تجسس دزد
بطرفی رفت ظرافت با خود گفت که چه معنی دارد
که دلبر عملی روبروی من در اون حجره رفت و از ونجا
باز اصلی شده برآمد پس او چه شد باز در اون حجره

ببینیم شاید پنهان شده باشد و خنجر برهنه در دست گرفته متوجه
حجره شد همین که یکپا درون در گذاشت از پشت در قران
قمقمه بیهوشی سریع الاثر چنان بر دماغش زد که یکپا
درون ماند و یکپا برون و بیهوش بر زمین افتاد قران بر جسته
در چادر عیاری بسته صحیح و سالم از باغ برآمده از راهی که داخل
قلعه شده بود باز برآمده بطرف لشکر متوجه گردید

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد

بترتیب این سخنها رقم زد سخن را از حلاوت کرد چون قند
سر آغاز سخن را داد پیوند که این هر دو هم در همان باغ
بالای بام نشسته این تماشا میدیدند بعد رفتن قران کنیزان
ملکه هر چند در تمام باغ جستند چون نیافتند لاچار شده
باز آمدند و هنوز از بردن ظرافت خبر نداشتند میدانستند

که او هم بطرفی در تلاش خواهد بود چون مردم بجای خود قرار گرفتند
این هر دو از بام فرود آمدند چالاک با امیه گفت من بتلاش
محبوبه خود میروم امیه گفت من هم بطرف معشوقه خود
میروم اتفاقاً آخر شب بود که شراب خاصه ملکه آخر شد
و معشوقه چالاک که سرعت نام داشت شرابدار ملکه
بود برای آوردن شراب تنها در میخانه بود و شراب بر می‌آورد
که این هر دو زیر دیوار همون خانه این گفتگو کردند سرعت
آواز سخن گفتن اینها شنیده با خود گفت که اینها کیستند
که بالا بالا مارا بهم دیگر می فروشند شراب را گذاشته از
روزن خانه نگاه کرد چون شب بود کسی را نشناخت
با خود گفت هر که هست معلوم خواهد شد باز بخاطرش
گذشت که ظاهراً چالاک است لیکن آمده است که مرا ببرد

چرا من بیش دستی کرده بگیراو را نگیرم فی الحال دسته گل را
بیهوشی زده از خانه بیرون آمد دید که یکی رفته است و دیگری
ایستاده در فکر است که کدام طرف برود سرعت را
دیده خواست که خود را کناره کند سرعت گفت ای
جوان اگر تو دلداده ما هستی بدانکه بمقتضای القلب یهدی
الی القلب دل ما هم از عشق تو خالی نیست بیا بنشین
سریع گفت آفرین بر تو خوب فکری کرده همین که
نزدیک بیایم مرا بگیری و قید کنی سرعت خندید و گفت
تو که اینقدر جگر نداشته باشی که از عهده زنی برآئی چرا
لباس عیاری در بر میکنی و بخانه مردم سر زده می آئی
چالاک گفت ای ماه خوبان اندیشه ازان دارم که
فریاد کنی و مردم محل را بر سرم جمع سازی سرعت

قسم خورد که چنین نکنم چالاک نزدیک آمد سرعت دسته
گل بدستش داده باخود اندرون خانه برده نشانید چالاک
هر دم دسته گل را بو میکرد همین که اثر بیهوشی در خود احساس
کرده آه از جان او بر آمد و گفت ای نازنین دغا کردی که
مرا بیهوشی دادی من که بی اینهم گرفتار تو بودم سرعت
گفت ای ظالم میخواستی مفت و مسلم از خانه دیو آتش بری
چالاک تا میخواست که حرکتی کند افتاد و بیهوش شد سرعت
چالاک را بطناب ابریشم بر ستون خانه بسته
رفع بیهوشی نموده پرسید که ای عیار خود را چون می بینی گفت
از روز ازل گرفتار تو سرعت گفت راستی اینست
که با خود چنان مقرر کرده ام که در حسن و جمال دلم برباید
و در عیاری بر من غالب آید او را قبول کنم پس بدانکه صورت

تراکه پسندیدم اگر تو عاشق منی من هم دل دادهٔ توام لیکن
در فن عیاری من بر تو غالب گشتم نه تو در میان من
و تو این شرط باقیست چالاک گفت ای جان جهان
من و تو از هم جدا نیستیم اگر من غالب میشدم چه میشد
و اگر تو غالب شدی چه شدی گویا بار اول ترا بالای خود
کشیدم دستم بگشا و تنگ در بغلم درآ سرعت آزرده
شده گفت بس کن سخن زیاده از دهن ملو معلوم شد
که از فن عیاری همین هرزه چانکی یاد گرفتهٔ بس خیر بالفعل
که ترا بجهت اینکه خواهی گفت که ناواقف بودم باین
سبب گرفتار شدم لیکن لباس عیاری از تو میگیرم
تا ثانی الحال منکر نشوی اگر تو هم مرا گرفته بستی من از آن
توام والا تو هم سودای من از سر بدر کن و مرا نادیده انگار

چالاک گفت پس بکدست مرا بگشا تا لسوت عیاری
بتو دهم سرعت گفت چرا من خود از تو بگیرم کاه باشد
که تو بدر روی و دست دراز کرده اول تاج از سر چالاک
برگرفت و بعده قنطوره و زنگ و نی تاوه گرفته
دست بخنجر انداخت که بگیرد چالاک آغاز اضطراب
کرده گفت ای نازنین همه چیز از من بگیر و این خنجر من
بگذار که یادگار پدر من است سرعت گفت ای چالاک
ممکن هست که بعضی چیزهای دیگر بتو بگذارم لیکن خنجر هرگز
نخواهم گذاشت که سکه عیار انست و قبضه را گرفته
کشیده چالاک شکم را بر باد کرد تا خنجر نیکا یک از کمربند
جدا نشود و زاری میکرد و در دادن خنجر مضایقه می نمود
و سرعت بر سر افت اینکه خواه مخواه خنجر بگیرد چون

لمحهٔ در این انکار و سماجت گذشت سرعت در غضب
شده گفت ممکن نیست که این خنجر بتو بگذارم و باز بزور تمام
کشید لیکن چالاک قسمی شکم را بر باد کرده خنجر قایم نموده
بود که بر نیامد این دفعه سرعت بهر دو دست قبضهٔ خنجر
محکم گرفت و خم شده سر سینهٔ چالاک منضم ساخته بشدت
هرچه تمامتر زور کرد که خنجر از غلاف برآمد اتفاقاً داروی
بیهوشی که چالاک در غلاف خنجر تعبیه نموده بود از غلاف
برآمده بدماغ سرعت رفت چون سریع الاثر بود فی الفور
بیهوش گردید چالاک بچالاکی تمام بهر دو پا دم خنجر بالا کرده
ریسمان دست خود بریده خود را خلاص ساخت
بعد ازان بهمان ستون سرعت را بسته رفع بیهوشی
او نمود سرعت که چشم کشاده دست و پای خود بموی سر خود

که مانند شب هجران دراز بود بسته دید سر خجالت
پائین انداخت چالاک گفت ای نازنین الحمد لله
که شرط بزودی بعمل آمد سرعت گفت باری مراد شما
بزودی برآمد چالاک باز بیهوش نموده بدر برد

مشاطهٔ این عروس

نو عهد در جلوه چنین کشید این مهد که چون امیه بر سر
معشوقهٔ خود که هاشمیه نام داشت رفت زنی را بیهوش
کرده خود بصورت او شده تلاش کنان اینطرف و آن
طرف میگشت ناگاه هاشمیه را دید که از نزد ملکه آمده بحجرهٔ
خود رفت بعد ساعتی شخصی فریاد زد که ملکه الوش برای
هاشمیه عنایت فرموده ست کسی بیاید و این خوان ببرد
امیه بصورت زن در رسید و خوان گرفته روان شد و مخفی

از نظر ناپیهوشی دران داخل نموده بدر حجره ناشمیه گذاشته

بدر رفت ناشمیه ازان طعام قدری خود خورده بقیه بدیگران

داده بخواب رفت و همه ناپیهوش شدند امیه بخاطر جمع

ناشمیه را در چادر عیاری بسته از راهی که رفته بود برگشته

داخل لشکر گردید و کلباد عراقی و مهتر برق فرنگی و ابو الفتح

اصفهانی قابو نیافته رجع القهقری نموده برگشتند

گذارندهٔ پیکر این پرند گذارش چنین کرد با نقش بند

که چون بامداد از چراغ سپهر جمال جهانرا برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست عروسانه بر کرسی زر

نشست امر قران را طلبید قران که آمد امر را بعجب حالتی

دید پرسید که پادشاه عیاران اینچه حالتست که در شما

مشاهده میکنم امر گفت ای قران عشق این نازنین جهان

بیقراروبی هواسم ساخته ست که باوجوداینکه دفعات
ازدستش ذلت کشیدم بازهم بسبب بی هواسی
غلبه عشق هیچ تدبیری بخاطرم نمیرسد ونمیدانم که انجام
این چه خواهد بود فکری بحالم کن قران گفت قربانت
شوم این امر یقینی ست که روزی کتخدای شما باملکه خواهد شد
پس اگر درخود ضعف باه احساس کرده اید وفکراین
بمن میفرمائید واقعی ست که علاج واقعه قبل ازوقوع
واقعه باید نمود که دانایان سلف گفته اند   مرد آخر
بین مبارک بنده ایست   عاقبت اندیشی فوایدها
دارد پس بگوئید که دوائی برای شما بسازم یاطبیبی را
بیارم که علاج شما بکند امرگفت ای قران چه پوچ میگوئی
مرا دردیست اندر دل که گرگویم زبان سوزد

وکردم درکشم ترسم که مغز استخوان سوزد قران کفت
حقا که این درد بدترین دردهاست چنانکه کفته اند
زاهل درد شنیدم که نیست درد دکر چو ضعف باه بوقت
زفاف برداماد اکثر مردم از خجالت این امر خود را کشته اند
امر کفت ای قران ترا برادر و قایم مقام و محرم راز خود میدانم
برای این میکویم که نظری بحال من کن قران کفت بفضل الهی
چاق و تندرستی تمام شب برتخت سلیمانی نشسته رقص
دیدی و شراب خوردی این احوال دارای دیکر چه می پرسی
امر زار زار مانند ابر نوبهار کریسته کفت ای قران برای
خدا خوشطبعی موقوف نما و احوالم کوش کن که از تو اینقدر
میخواهم که معلوم کنی که او هم توجهی بحال من دارد یا همین
من در فراقش میسوزم دیکر حکمت بلقمان آموختن فضولیست

که تو جمیع مراتب بهتر میدانی هرچه مناسب دانی بکن
قران گفت واه قربان غفلت شوم که عجب کاری
بمن میفرمائی چکنم که بنده سلیقه قرم ساقی ندارد مرا معاف
دارید که این کار از من نیاید امر گفت ای ظالم برای خدا
ظرافت بگذار قران گفت که اگر اراده سامی چنین بود چرا
از پیشتر نفرمودی که من مرتکب او نمیشدم و حالا که ظرافت
زن من شده است چگونه او را بگذارم امر ازین سخن بی اختیار
خندید قران گفت که منظورم ازین خوشطبعی همین بود
که شما را بخندانم درین سخن بودند که صاحبقران در بارگاه
سلیمانی تشریف آوردند و بادشاه اسلام و دیگر سرداران
و پهلوانان هم آمده جابجا بمکان خود قرار گرفتند شاه ام
آمده بر تخت سلیمانی اجلاس فرمودند درین اثنا خبر شد

که ملکه یاقوت می آید فرمودند بیاید چون آمد صاحبقران و
بادشاه سعد بن قباد را سلام نموده بر کرسی مرصع نشست
وعرض نمود که یا صاحبقران دیدید که دفعات روبروی شما
امرا چه قسم بسته بردم لیکن روی قران اگرچه سیاه است
اما سیاه تر باد که قران میکند وازام هیچ تلافی آن نشد
درست گفته اند که اواز دهل از دور شنیدن خوش ست
الحال که دیدیم تجربه رسید که شنیده کی بود مانند دیده
وباز نام عیاری می برد و خود را در زمره عیاران میشمارد
صاحبقران فرمودند که ای ملکه الحال برای خاطر ما این نوع
عیاری موقوف کن تو هم در میدان برا وامر هم هرکه در
میدان رزم بفن عیاری بر دیگری غالب آید شیوهٔ
عیاری او را مسلم باشد ملکه گفت قبول کردم لیکن امیدوارم

که امشب صاحبقران معه بادشاه اسلام و فرزندان و
سرداران و پهلوانان سوای عیاران و کل لشکر از اعلی
وادنی و سپاهی و اهلحرفه از زمین قدوم میمنت لزوم رشک
فردوس برین سازند و ماحضری نوش فرمودند این کنیز را
سرافراز فرمایند صاحبقران فرمودند بسر و چشم ملکه رخصت
شده برای طیاری ضیافت بقلعه رفت بعد رفتن ملکه
صاحبقران بهمه سرداران و فرزندان فرمودند که امشب
شما همه بخانه ملکه موعود دید و تمام روز در عیش و نشاط
بسر بردند چو شب زلف سیاه افکند بر دوش
نهاد از ماه زرین حلقه در گوش صاحبقران بعزم خانه
ملکه سوار شدند امر را فرمودند تو هم بیا گفت ترا تنها طلبیده
است مرا چرا می بری امیر فرمودند بی تو ضیافت لطف ندارد

گفت نداشته باشد خدا نخواسته اگر کسی مرا او نجا هم بگیرد
در آبروی من خلل افتد کیست که خلاص سازد من هرگز نخواهم
آمد صاحبقران فرمودند که تو گاهی در حکمی که کرده ام حجت نکردی
امروز ترا چه بلا زده است امر گفت امروز شمارا چه شده است
که سابق گاهی شما هم بی دادن رشوت بمن چیزی
نمیفرمودند صاحبقران دو هزار طومان داده امر را همراه گرفته
روان شدند بعد رفتن صاحبقران یکساعت جمیع فرزندان
امیر و بادشاه و سرداران و پهلوانان وغیره همه روانه
شدند و صاحبقران بدر باغ رسیده امر را فرمودند که
تو پیشتر رفته خبر مرا برسان امر گفت آفرین خوب
فکری کرده میخواهی مرا بکشتن داده خود بدر روی منکه تا حال
تقصیری در خدمت تو نکرده ام که واجب القتل شوم

صاحبقران فرمودند که امروز طرفه حرفهای مضحک میگوئی شنیتر
که ترا هزار کس هم نمی توانستند کشت الحال از زنی می ترسی
این سخنها بگذار و خبر من برسان امر گفت راستی این نیست
که من نخواهم رفت فرمودند که دو هزار طومان گرفتی باز
در حکم من اهمال میکنی امر گفت سخت مرد دنی بوده که چند
فلوس که دادی تا حال ده مرتبه بر روی من آوردی برای
این داده بودی که همراه بیایم آمدم کار دیگر چرا میفرمایی
القصه هزار طومان دیگر گرفت تا برای خبر رسانیدن
بملکه در باغ رفت با خود گفت که اول غایب شده
اول احوال اینجا دریافت کنم کلیم بر سر انداخته میرفت
بجای رسید که مثل دی شب باز کنیزان ملکه در حوض
غسل میکردند امر رخت و جواهر همه برداشته پیش

صاحبقران آورده انداخت که این را برای من نگاهدار امیر فرمودند
ای بلای روزگار این بچیست امر گفت ترا از تحقیقات مال مردم
چه کار گفتم که برای من نگاهدار که مزد دست منست تو نگاهدار
نمیدانی که من بادشاهم در حکم من حجت می آری آخر صاحبقران
بجد شدند تا امر احوال آوردن بیان کرد امیر فرمودند که بلا بر این
طمع بخورد کاش ترا همراه نمی آوردم و تو شرط نکرده بودی که مال
مسلمانان ندزدی امر گفت یا امیر دزدی نکردم والا در زنبیل
می انداختم برای این آوردم که آنها چون اسباب خود نه بینند
بدادن نصف راضی شوند صاحبقران فرمودند معقول گویا
دزد برده بود و شما آوردید و نصف در حق السعی خود گرفتید
الحال ترا نمیفرستم احتیاج خبر نیست من خود میروم امر گفت
بشرطیکه راز مرا آشکار نکنی و متعرض احوال من نشوی

صاحبقران فرمودند که پس بگذارم که تمام باغ را معه اسباب
غارت کنی و ملکه بیچاره را با کنیزان عریان کنی عجب طمعی بهم رسانده
و معه اسپ امیر داخل باغ گردیدند امر اسپ را بگوشهٔ بست
و صاحبقران را آورده در عمارتی که بگوشه باغ بود نشانید
و گفت تا من بیایم اینجا نشسته باش و خود باز گلیم انداخته
بر سر حوض آمده ایستاد او بها چون ارادهٔ بر آمدن کردند
رخت خود را نیافتند شور و غلغله انداختند که دیشب اول
رخت و جواهر ظرافت گم شده بود آخر خودش هم با دو کس
دیگر غایب گردید امشب رخت ما همه غایب ست
خدا خیر کند معلوم نیست که کدام شیطان درین خانه
راه یافته ست امر رفته صاحبقران را آورد که بیا تماشا ببین
صاحبقران آمده دیدند که عجب هنگامهٔ برپاست امر افرمودند

که برو رخت ها ابهار ابیار گفت زراین را از صاحبقران خواهم
گرفت و رخت ها آورده بدست صاحبقران داد و جواهر را
خود نگهداشت صاحبقران کنار حوض آمده آواز کردند که رخت ها
شما را دزد برده بود من ازو گرفته آوردم او نها که امیر را دیدند
سرها از شرم در آب فرو بردند صاحبقران رخت ها کنار
حوض گذاشته باز در همون عمارت آمده نشستند کنیزان
از حوض برآمده رخت ها را پوشیدند لیکن جواهر را نیافتند
گفتند که معلوم خواهد شد و رفته خبر آمدن صاحبقران بملکه
رسانیدند ملکه از شادی برجسته باستقبال روان
شد در این اثنا بادشاه و سرداران و پهلوانان هم رسیدند
و ملکه آمده امیر با دای سلام کرد که هر کس به بینند تسلیم
شود از و نجا برداشته معه همه ها در باغ دیگر آورد صاحبقران

باغی دیدند که بدان خوبی وصفای کم بنظر آمده بود مملو
شده از کل وریاحین چون حسن نکار سبز وشیرین
صحنش همه پر ز لاله وکل طرفش همه پر ز صوت بلبل پر میوه
درخت های آن باغ بر سینهٔ سدره سوخته داغ بدهر طرفی
پر آب نهری کز حسرت او خراب شهری هر سروکه برکنار
جو بود مانندهٔ خضر آبجو بود قمری بروی کجای کوکو شیدا
شده برکشیده یاهو باغی که ارم نشانهٔ اوست در
هر کوشی فسانه اوست بیشتر روان شدند هر چند
هر چند نظر کردند ازان باغ بهشت آئین کناره پدید نبود
تا انیکه بعمارتی رسیدند که از قصر عنبر سرشت خبر میداد خشت
زر وخشت سیم برده بکار یک خرمن کل میان بازار
چون داخل عمارت شدند مجلسی دیدند پر از عطر وکل و

صوت بلبل عود و موسیقار و چنگ و نای و دف و بربط
غلغلی افکنده بود که زُهره بر فلک رشک می برد کُت
و اورنگ و صندلی و کرسی و تخت و نیم تخت همه مرصع نگار
جابجا گذاشته و نازنینان ماه رخسار و پریزادان سیمین
عذار بر فراز آنها قرار گرفته مجلسی داده از بهشت
نشان گشته مملو ز خیل ماه وشان و تختی از صدر مجلس
گذاشته بودند که بعینه از یک پارچهٔ یاقوت معلوم میشد
صاحبقران آمده بر آن تخت نشستند بهر طرف که نگاه
کردند نازنینان دیدند که هر جا قامت برافرازند قیامت
را سر پا زده بیدار سازند شعله رویان تا عرصهٔ زمین
را بفروغ عارض برافروخته افلاک از مهر و ماه چشم تماشا
دوخته تیغ ابروی بتان در قتل عاشقان با غمزه عهد یکدلی

بسته و مژکان دلیر از برگ چشم خونریز امدادی نجسته
هر کس نظر بران سیمبران انداخته تار یاسمن را از بند قبا باز
نشناخته پیشواز سوتوان بر بدن مهوشان چین
کلفت از پیشانی ها کشوده و بوقلمونی لباس چهرکاوبر
عارض صبح بهار آب و تاب افزوده طره گل بر گوش
محبوبان ستاره صبح افروز و گجرهٔ موتیه چون ید بیضا
معجزهٔ دست آموز گل از نسبت روی گلرخان در شگفتگی
و غنچه را بالب محبوبان انعقاد دلبستگی گلهای سرخ
بتماشای روی دلبران لبریز شادمانی و گلهای زرد بهزار رنگ
برگ ریز فرش زعفرانی و فور گل صد برگ ساحت مجلس
را بنقد لبریز فروغ ساخته که آسمان از خرمن زمین گل آفتاب
نموده بر داشته بوی مشک و عنبر بهر طرف که سرگرم

نکهت افزائیهاست صبا از نفحاتش نوریان چمن را
در عطر سائیها حیرت چشم عاشقان شهرستان حسن
را آیینه بندی نموده و از شیرین ادائی سبزان دل مشتاقان
طوطی صفت بال و پر کشوده جوشش نشئهٔ می بند سررشته
امتیاز از نیک و بد بریده و پای خرد را بدامن بیخبری و بیخودی
کشیده یکی بسرورمی دلبند بسیر باغ و دیگری بنهایت
مخموری از بوی گل بیدماغ یکی از شراب ناز پیمانهٔ تمنا را لبریز
ساخته و دیگری بسرگرانی از شیوهٔ نیاز عاشقان رخ تافته
یکی چون سرو ایستاده لب جو یکی بنشسته
چون قمری براو یکی دارد بدامان گل فراوان یکی را چاک
دامان و گریبان یکی در پای گل مست شرابست
یکی بر آتش حسرت کبابست مغنیان بدم گرم

ترانه در نیستان استخوان آتشی ریخته و سوز نغمه و
آهنگ نی برای پخین سودای خام شعلها انگیخته تار طنبور
پرده از روی عشرت بشوخی ها گشاده و نی در میدن
روح بقالب مسرت آوازهٔ انفاس عیسوی بر باد داده
هزار داستانی عندلیب نوایان دل و دین از دست
برده و از دلبستگی مقامات ورع پیشگان را پای صبر
لغزشی خورده نمیدانم چه مطرب دارد آهنگ
که زد راه خرد را باد ف و چنگ چو او بهر ترنم لب گشاید
ره آشفتگی وا مینماید از موج خیزی نغمه رود طوفانی
سر کشیده که نبض تار از رطوبت ترانه های تر موجی گردیده
بلند آوازی مطربان آسمان سرورا معراجی و شور انگیزی
نای نغم غم و ملال را تاراجی رگ تار از نشتر زخمه در تمنای

نوازش ودف از سیلی جانفزای دوست در آهنگ سازش

از ترصدای ساز و دف رگ و پوست خزان را ساز

و برگ تر و تازگی و مغز خشک زهد از تلاطم بحر اصول

بابط شراب در ریگ اندازه کی تنٹی مینای چراغان تا از

روشن طالعی چهره آرای نمایش گردیده فلک بدعوی طلعت

سر سبز نشده بر محضر اشتهادی انجم خط کهکشان

کشیده چمن از رشک مینای چراغان از لاله زار داغ

بدل سوخت و گل با قتباس انوارش بر طارم شاخسار

ساز و برگ آرایش اندوخت بروج فلک را برای

مواصلت برجهای چراغان تمنای سیر زمین و شیشه

قندیل ساکنان ملاء اعلی را قایم مقام هزار بین نخل چراغان

تا نگلهای آتشین فضای زمین را افروخته پروانه برقابت

بلبل در آتش غم سوخته   چنان گردیده هر جانب
چراغان که در شب روز روشن شد نمایان هوای
روی چون سوی سما کرد فضا تیر شهاب از وی بنا
کرد ستاره از زمین بر آسمان شد بفرقش ماه چرخ انجم
فشان شد انار آتشین چون قد کشیده زپیشش
سرو چون قمری پریده کنار نهر از بس شد چراغان بجای
آب آتش شد نمایان صاحبقران و جمیع حضار محو تماشا
بوده هر لحظه در دل هزار هزار آفرین بر شعور و سلیقه ملکه
میکردند و امیر هم کلیم انداخته متعاقب صاحبقران می آمد
باغ را که دید هوش در سرش نماند با خود گفت سبحان الله
معلوم میشود که تمام زر و جواهر عالم در همین یک باغ
صرف کرده اند در تمام صحن و دیوارها یک یک خشت

طلا و یک یک خشت نقره بکار برده بودند و بر دیوارها و درختها
و روشها بادله فرش بود امراول بسم الله الرحمن الرحیم
گفته بادله از سر دیوارها و روشها و درختها برداشته
در زنبیل انداخت در چمنها که نگاه کرد دید که یک یک
درخت میوه دارست و یکیک درخت از طلا
و جواهر نصب کرده اند امراز هر جا که میگذشت درخت
میوه دار که بجای خود میماند و درخت جواهر معه خاک
او نجا در زنبیل میرفت باینقسم باغ را غارت کنان
میرفت تا داخل ایوان شد دید که صاحبقران و بادشاه
و سرداران و پهلوانان هر یک بر تخت و نیم تخت
و دنگل و کرسی ها نشسته اند و روبرو طوایف در رقص
و سماع مشغول اند که هر یک تخمیناً لباس و جواهر لک

لک طومان در بر دار درک طمعش بحرکت آمد و هم از
راه خوشطبعی غایب که بود آهسته آهسته از فن
عیاری اول جواهر از همه ها گرفته عوض آن مارهای مرده
و عقرب ها و چلپاسه ها در دست و پا و گلوی اینها
بست و بعد از آن معجر از سر همه ها گرفته پارچه ها
چرم و نمد کهنه چرکین بر سر اینها گذاشت و دامن شلوار
همه ها از مقراض عیاری بریده عوض آن پوست
شیر و پلنگ و اژدر در کمر اینها بسته خود پشت
سر صاحبقران آمده ایستاد راوی گوید وقتی که
آفت بر سر این طوایف بیچاره نازل شد ملکه
و صاحبقران باهم مشغول گفتگو بودند ناگاه نگاه
صاحبقران بر اینها افتاد از کمال خنده ضبط خود نتوانستند

نمود ملکه از خندهٔ بیمحل خجل هم شد و هم حیران که در عین
کلمه و کلام خندهٔ بیموجب از چه راه است پرسید که
یا صاحبقران باعث خنده بی سبب چیست مگر از
من خطای و قصوری شده است صاحبقران فرمودند
که خدا نخواسته باشد که از شما قصوری صادر گردد بطرف
رقاصان خود که به بینید همین که نظر ملکه بر اینها افتاد از
خجالت قریب بود که فجائی شود گفت یا امیر بسر
مبارک شما که امروز اینها همه لباس و جواهر نواز ملبوس
خود داده ام و اینها بایضورت آمده مرا نزد صاحبقران
ذلیل و رسوا کردند یکی را از میان اینها زنده نخواهم گذاشت
و همه را پیش طلبیده گفت ای قحبه ها امروز که شما را
لباس و جواهر تو که داده بودم چه کردید گفتند عمر ملکه

دراز باد همون که پوشیده ایم گفت به بینید که همون ست همین
که برای دیدن سرها خم کردند پارچه های نمد و چرم از سر پائین
افتاد و عوض رخت در برخود پوست شیر و پلنگ واژدر
دیدند از کمال حیرت و بیم مبهوت گردیدند که حواس و طاقت
گفتگو در اینها نماند ملکه گفت که همین داده بودم که پوشیده اید
گفتند صاحب چه چیز گفت می پرسم این همونست گفتند
حالا که بود گفت پارچه شد گفتند شده باشد در این اثنا
از وزیدن باد موی سر اینها پرید ملکه بطرف سر اینها
که نگاه کرد گفت ای لکاته ها موی سر شما ها چه شد گفتند
واه واه موهای دراز دراز داریم ملکه گفت کجا گفتند اینک
و دست دراز کردند که بنمایند موی سر مثل ریش بز
بدست آمد گفتند همین اینچه شد ملکه گفت موهای دراز

همین است گفتند بی صاحب گفت ای خانه خراب با اینچه
طور گفتگو است من می پرسم که شما ها میگفتید که موهای دراز داریم
کجاست گفتند ما که مقرر داشتیم گفت باز چه شد گفتند
معلوم نیست شما بریده باشید ملکه گفت پر معقول من
از اینجا نشسته موهای شما بریدم گفتند اگر شما نبریدید
صاحبقران بریده باشند ملکه گفت خیر هر که برید برید
جای که لباس رفت موی سر هم رفت جواهر چه شد
گفتند الحمد لله از اقبال ملکه جواهر باقی مانده است گفت
کجاست به بینید همین که بطرف دست و بازو و
گلوی خود دیدند و مارهای سیاه و عقرب ها بنظر آمد
قریب بود که از واهمه بمیرند یکمرتبه شور و فریاد و های های وا
گفتن شروع کردند و خود را بر زمین انداختند کسی میگفت

های های مار گزید کسی میگفت اینک عقرب گزید کسی در
حوض می افتاد و کسی زیر تخت پنهان میشد و کسی خود را
بر ستون دیوار ها میزد و یکی بخیال اینکه سر مار بکوبد از
بیحواسی سنک برداشته دست خود میکوفت و
دیگری از کمال بیخودی سر پهلو نشین را سر خود پنداشته
هر دو دست بر سرش میزد که آه اینچه آفت رو داد
و بعضی پیرزال های بیشعور از عقل و خرد دور که از سبب
حماقت سخن نیک را از بد فرق نمیکردند میگفتند که عجب
مردمان کم بخت سبز قدم امروز اینجا آمده اند که از نحوست
قدم او نها ما باین مصیبت گرفتار شدیم غرضکه عجب هنگامه
بر پا بود که بتحریر راست نیاید حالت صاحبقران و دیگر
حاضران مجلس از خنده قریب غشی بود ملکه گفت

یا صاحبقران بسر شما که من اینجا نخواهم نشست مفر کدام جن

یا دیوی درینخانه راه یافته است امیر فرمودند ای ملکه مترس

که این کار دیو و جن نیست معلوم شد که و تا میخواستند

که سخن دیگر بگویند امر که کلیم بر سر انداخته غایب حاضر بود

از اشارت دست منع کرد صاحبقران خاموش شدند

ملکه پرسید که یا امیر باز کار کیست فرمودند حالا که شنید

ملکه زیاده تر حیران شد که حالا که شنید چه معنی دارد عرض

کرد که یا صاحبقران برای خدا مرا ازین حیرت برآرید والا

قریب است که احوالم تباه شود صاحبقران خندیده فرمودند

که این کار همون بلای روزگار عاشق شما کرده است ملکه

اگرچه از احوال امر اطلاع داشت لیکن از کلیم و غایب

شدن مطلع نبود خیلی متحیر گردید و گفت یا امیر همچو شخص

بیهوده مال مردم خور را چرا همراه آورد دید صاحبقران
میدانستند که ام در همین مجلس هست آواز کردند که
ای برادر الحال ظاهر شو که دل مشتاق صحبت تست
از پشت سر آواز آمد که اشتیاق شما بچه کار می آید منکه
مشتاق شما نیستم بلی اگر ملکه بطلبد که ظاهر شوم که من
مشتاق اویم صاحبقران فرمودند که ای ملکه اکنون
که دانستی حال چیست او را بطلب تا بیاید خدا نکند
که من چنین کسی را بطلبم که تا آمد تمام باغ را معه اسباب و
کنیزان مرا غارت کرد الحال که ظاهر خواهد شد شاید
یکمو در سر من نخواهد گذاشت گذشتم از سر مطلب
تمام شد مطلب آواز کرد که ای ملکه چرا بد می بری برای
اینکه کسی نه دزدد باحتیاط گذاشته ام که مال زن از شوهر است

ملکه گفت خدا شما را سلامت دارد که بغیر شما کیست که
اینقدر غمخواری و خیرخواهی کند فضیلت ملا معلوم شد
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان القصه بعد
ظرافتهای بسیار آمده در مجلس نشست ملکه بطوایف دیگر
حکم نمود که آمده در مجلس حاضر شدند و باغ را باز از سر نو
بهتر از اول آراسته نمودند و ملکه برای هر یک از فرزندان
و سرداران و پهلوانان صاحبقران در صحن باغ جدا جدا
خیمه های دریهم دوزی اطلس و مخمل و کمخاب و سقرلاط
و زربفت و مشجر و شامیانه های مغرق جهالر مروارید برپا
کردند و جازمهای نفیس بیش بها در آن فرش کرده بر
روی آن قالینهای قیمتی ابریشم باف انداخته و سوزنیها
زردوزی و دولیچه های سه کرسی بالای آن کشیده و گاه

تکیه و تکیه های بغلی تیلک کار فرنگ و زربفت کار عراق
بر یمین و یسار آن تعبیه کردند و هرچه از قسم تکلفات
و تنقلات و اسباب عیش و نشاط بر روی زمین
یافته میشد همه در انجا موجود بود هر یک در آن خیام بعیش
و سرور و دیدن و شنیدن رقص و سرود مشغول
گردیدند و عوام لشکر هم هر یک بقدر حوصله و حیثیت
جا بجا داد عیش علی الرغم روزگار میدادند در وسط آن باغ
باغهای بسیار بودند و در اطراف باغ مینا بازار و دکاکین
پر از هر جنس مهیا بود و خانه سامان ملکه بهر یک از شاگرد پیشه
و عوام الناس سوای انچه مهیا بود مشت مشت زر سرخ
میداد و بواج ازین خوش بودند که مشتی زر گرفته بشرابخانه
و قمارخانه رفته آرزوی دل بر می آوردند

یکطرف بوزه یکطرف کاسه یکطرف کوزه بنگ را
خود حساب نتوان کرد بنگیان را خطاب نتوان کرد
هر یکی با حریف هم آغوش بر فلک رفته بانگ نوشا
نوش گنجینه گشای این خزینه سر باز کند ز گنج سینه
که صاحبقران و بادشاه اسلام معه سرداران عمده مخصوص
در مجلسی که تشریف داشتند مجمرهای طلای مرصع کار و از
مکیفات انواع انواع رنگارنگ در حقه های طلا و نقره
و مفرح دانهای مکلل بجواهر سر برآورده پیش هر یک گذاشته
بودند که تا از هر مکیفی که خواهند خوش کرده تناول نمایند و بجهت
گزک در خوانهای طلای میناکار مرصع نگار در رکابی و پیالهای
چینی فغفوری و صدفکاری و ظروف یشم و بلور شبکه
کاری اقسام میوه تر و خشک با مشک و عنبر اشهب و
کلاه

گلاب پرورده و خوشبو کرده روبرو نهاده بودند
بعد چند ساعت ملکه پرسید که از شب چه قدر
گذشته باشد امر گفت زلفش بکمر رسیده باشد
ملکه برخاسته عرض نمود که طعام حاضرست صاحبقران
فرمودند رضای ما همه آنست کان رضای شماست
عمرمعدیکرب که نشسته بود گفت یا ملکه الجوع الجوع
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست حسب الحکم
پیش اندازهای زربفت بیش بها هر دو طرف مجلس
انداخته بران آفتابه و سلفچی های طلای مرصع گذاشته دست
هر یک شویانیده بعده بر دستارخوان زردوزی که جواهر
اعلی جابجای آن تعبیه کرده بودند طعام برین نمط چیدند
که پنج هزار طبق و لنگری همه مرصع کار طعام الوان از قسم

زرد پولاو و سیه پولاو و یخنی پولاو و بریانی پولاو و قیمه پولاو
و نرگس پولاو و قورمه پولاو و ماهی پولاو و مرغ پولاو و
انا الناس پولاو و شبت پولاو پر مصالح سبز و تر میوه
و اقسام اشیای رنگین چون ماسحه و خسره و چارپاره
و لنگره و بارودی و بندفنا که چاشنی کرده و دست کش
ساخته بودند و نوع بنوع اچار و مربیات و حلویات
و لوزیات و قالبهای گوناگون و اقسام نانها مثل نان
بادام و نان پسته و نان گلزار و نان ختائی و نان پنبه و نان
کرده و نان جوزک و دیگر طعامهای رنگارنگ خوش مزه
که تفصیل آن موجب تطویل کتاب میگردد حاضر ساخت
بعد از فراغ طعام باز مجلس شراب و عیش و نشاط آراسته
گردید تمام شب همین قسم گذشت دمی که مدرس کشاف صبح

درصف

در صفحه صدق و صفا چون قاضی بیضا تفسیر والشمس
والضحی بخط شعاع آفتاب بر صفحه روزگار نگاشت و
عابد شب زنده دار ماه با سیمای پر نور و ضیا سجّاده سپهر
گسترده ادای نافله شب بختم سوره نور کرده سر بسجده
غروب گذاشت   صباحی با صبا گشته هم آغوش
خجل از روی او صبح بناگوش   چنان در روشنی گردیده
کامل که میزد خنده بر آینه دل   صاحبقران از ملکه رخصت
رفتن خواستند ملکه عرض کرد با صاحبقران آمدن بارادت
و رفتن باجازت قصه مختصر تا سه شبانه روز ملکه صاحبقران
را معه کل لشکر رفتن نداد و مجلس شراب و طعام و رقص
نوعیکه مذکور شد بدستور بود روز چهارم   سحرگه که
آمد به نیک اختری گل سرخ بر طاق نیلوفری   صاحبقران

از ملکه رخصت شدند وقت رخصت برای صاحبقران پنجهزار
کشتی پوشاک و تحایف هر ولایت و دو هزار کشتی
جواهر اعلی و نه هزار اسپ عربی و عراقی نوجوان خوشرنگ
با زین های مرصع و مخمل زردوز و زربفت کار فرنگ بارگاههای
طلا و کلکیهای مکلل بجواهر و عنانهای کلابتون باف و پنجهزار
فیل منکلوسی معه زنجیرهای طلا و عماری و حوضهٔ نقره و طلا
و جل زربفت با مسلسل مروارید بیش بها و ده هزار استر
بردعی و ده هزار شتر بغدی سرخ موی دو کوهان
که تمام جل و جامهٔ اینها از پارچه های قیمتی اماده نموده بودند
پیشکش کرد و همین قدر برای بادشاه اسلام و علی قدر مراتبهم
جمیع سرداران و پهلوانان و اعلی و ادنای لشکر را ارمغان
نموده تا اردوی معلی برای مشایعت صاحبقران آمد

همه ناچیران این دولت و عقل و شعور و سلیقه و همت
و سخاوت ملکه بودند که از ابتدا خلقت دنیا تا الی الان
عشر عشیر آن از هیچکس شنیده نشده ست تا بدیدن
چه رسد صاحبقران داخل شبستان سلیمانی شده استراحت
فرمودند دیگران هم هر یک بخیمه های خود رفته خوابیدند
وقت ظهر بیدار شده از نماز فراغت نموده هر کدام
بکار خود مشغول گردید چو بدر از جیب گردون
سر بر آورد زمین عطف هلالی بر سر آورد صاحبقران
و بادشاه رونق افزای بارگاه سلیمانی شدند دیگر سردارا ن
هم آمده حاضر شدند درین اثنا آواز طبل جنگ از قلعه بلند
شد امیر حمزه صاحبقران هم حکم بنواختن طبل جنگ نموده
فرمودند که سه شبانه روز اون قسم مجلس بزم و فردا معرکه

رزم عجب اجتماع ضدین ست امر گفت یا صاحبقران
یار ما آن دارد و این نیز هم و هر ساعت در فراق ملکه
میگریست و آه سرد از دل پر درد میکشید و این
رباعی هردم تکراری نمود دیشب شب وصل
با چنین نوش لبی امشب شب هجر با چنین تاب و تبی
افسوس که مستوفی دیوان قضا انرا لشبی نویسد
این را لشبی و عیاران تمام شب در طیاری سامان
رزم از هر دو طرف مشغول بودند گذارش کن
دفتر خسروان چنین کرد مهد گذارش روان که وقت
صبح چو خورشید از حصار لاجوردی علم زد بر سر
دیوار زردی هر دو لشکر جوق جوق و خیل خیل دا ایل
ایل و قبیله قبیله و حشم حشم و دسته دسته وقتی در

قشون گروه گروه و جنک در جنک در میدان رزم برآمده
میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و کمینگاه آراستند
صاحبقران هم برای تماشای جنک عیاران معه بادشاه و
سرداران سوار شده کنار لشکر آمده ایستادند درین اثنا
از لشکر ملکه معشوق ابو الفتح اصفهانی که ظفرآرا نام داشت
برآمده زیر شامیانه زربفت ایستاده شد و صندوق
عیاری واکرده روبرو گذاشت ازینطرف ابو الفتح کسوت
عیاری برتن و توش خود آراسته مقابل او رفت ابتدای
شروع جنک بقاروره های نفت نمودند چون ازین مراد
حاصل نشد بخنجر بازی و نیمچه بازی درآمدند یک فصل خوب
خنجر و شمشیر بر همدیکر نواختند چون ازانهم عقده نکشود
ظفرآرا عقب جسته سنک فلاخن انداخت ابو الفتح هم

فلاخن برداشته هر سنگی که او میزد این سنگ در دم
او میزد که از وسط راه بر میگشت و سنگی که این میزد
همین قسم اورد میکرد چند دفعه که چنین رد و بدل شد
ظفرآرا یکمرتبه سنگی انداخته بسرعت تمام از پی او سنگی
دیگر انداخت ابو الفتح سنگ اول رد کرده فرصت
رد نمودن سنگ دویم نیافت ده گز از زمین بالا جست
ظفرآرا فرصت بر زمین آمدن نداده سنگ دیگر زد
ابو الفتح هم در هوا سنگش از سنگ خود رد کرده در
همون جلدی سنگ دیگر زده بر زمین آمد و همین
قسم ظفرآرا از بر سنگ گرفت ظفرآرا چون دید که
سنگ بر سنگ پی هم بسرعت می آید که مهلت
رد کردن نمیدهد او هم از زمین بالا جست ابو الفتح هم اورا

برزمین رسیدن نداده در هوا برو سنک انداخت
او هم در هوا سنک را رد کرده میخواست که خود هم سنکی بیندازد
که ابو الفتح فرصت سنک زدن و بر زمین رسیدن نداده
مثل برق و باد جست کرده کمند انداخت که بکردنش حلقه
کمند بند شد ظفر آرا که متوجه سنک زدن بود خود را کرفتار
دام بلا دیده سر خود بسنک زد و تا میخواست که دست
و پا بجنباند و کمند را به بّرد که ابو الفتح فرو کشیده بر زمین
انداخت و بسته بلشکر آورد و از آفرین و تحسین از
هر دو لشکر بلند کردید صاحبقران ابو الفتح را بخلعت فاخره
مخلع نموده دو هزار طومان زر سرخ انعام فرمودند
غواص جواهر معانی کرد از لب خود کهر فشانی
که بعد کرفتار شدن ظفر آرا معشوقه کلباد عراقی که عند لیب

شیدا نام داشت از صف بر آمد کلباد سر راه براو
گرفت اول جنگ قاروره و نیمچه و فلاخن بمیان آمد
بعد ازان بخنجر بازی در آمدند کلباد شروع بجنگ گریز
نموده یکیک قدم عقب میرفت مردم هر دو لشکر معه
صاحبقران همه را الیقین شد که کلباد عاجز شده ست
میخواهد که بگریزد و هر قدم که کلباد عقب میرفت عندلیب
پیش می آمد تا رسیدند بنهر آبی که بیکطرف لشکر بود و
قرب بیست گز عرض داشت یکمرتبه کلباد جست کرده
خود را او نطرف نهر گرفت عندلیب گفت ای کلباد
اکنون که ترا عاجز کرده ام کی گذارم که از دست من
سلامت توانی رفت مگر تو میدانی که من ازین آب
نمی توانم گذشت کلباد گفت این دهن تو که ازاین

آب جست کنی سخن زیاده از دهن ملکو عندلیب گفت
به بین که اینک آمدم وجست کرده همین که در وسط
نهر رسید کلباد ترنج بیهوشی سریع الاثر چنان بر دماغش
زد که فی الفور بیهوش شده در همون نهر افتاد کلباد
از آب برآورده بسته بلشکر آورده از صاحبقران
خلعت وانعام گرفت   سخن راگذارش کن نقشبند
چنین نقش برزد بچینی پرند که بعد از عندلیب معشوقه
برق که صاعقه تندخو نام داشت از صف برآمد
ازانطرف برق فرنگی مانند رعد خروشان بطرفش
روان شد اول جنگ فلاخن بمیان آمد از هر دو طرف
سنگها چون تگرگ می باریدند اگرچه از همدیگر رد میکردند
لیکن باز هم خون از زخمها مثل سیل روان بود واز

بسیاری باران سنک رنک برنک کوه ابر نمایان
کردید از طرفین هرچند در بحر مکر و تزویر شناوری کردند لیکن
آب بر روی کار کسی نیامد تا آبرویش بیفزاید هر دو در
عرق تشویر غرق کشته فلاخن ها از دست افکنده به پنجه
بازوی در آمدند برق تا یکساعت جنکیده آخر الامر اینهم
جنک کریز نمودن کرفت آهسته آهسته عقب میرفت
تا اینکه یکمرتبه بیخبر در چاه افتاد صاعقه کفت ای برق بپای
خود بکور آمدی الحال اکر هزار جان داشته باشی یکی هم از
دست من نمیتوانی بدر برد و کمند بر آورده بر لب چاه
نشسته خواست که از کمند برق را بالا کشد که برق از
راه دیکر که در ان چاه کنده بود بر آمده از پشت سر
صاعقه رسیده حلقهٔ کمند در حلقش انداخته فرو کشید

برزمین انداخت وبسته درلشکر آورده مانند دیگران
ازصاحبقران جلدو جایزه یافت ملکه ازگرفتار شدن
این سه کس غمگین وملول گردیده حکم بنواختن طبل بازگشت
نموده فرمود که فردا من خود درمیدان رزم برآمده تلافی
امروز خواهم نمود هردو لشکر برگشته بآرامگاه خود فرود
آمدند روز دیگر سحرکه کافتاب عالم افروز
سرشب راجدا کرد از تن روز نهاده از حوصله زاغ سیه
پر بزیر پر طوطی بیضهٔ زر بدستور روز گذشته افواج
ازهردو طرف برآمده دررزمگاه قرار گرفت وملکه
هنوز در قلعه بود که اول درمیدان شامیانهٔ مشجر کار
فرنگ جواهردوز با جهالر مروارید ایستاده کردند وزیر
او صندوق طلای میناکار مرصع بجواهر اعلی آورده گذاشتند

در این اثنا دروازه قلعه واشد و ملکه لباس عیاری در بر کرده
و خنجر آبدار از هر دو جانب کمر استوار ساخته و نیمچه حمایل
انداخته و کمند بدست پیچیده و قاروره‌های عیاری قایم نموده
با دوازده هزار کنیز عیار مانند برق لامع از قلعه برآمده
زیر تکیه مذکور رسیده هر دو پای فرو هشته بالای صندوق
نشست صاحبقران منتظر بودند که امر بمقابله ملکه خواهد آمد
قریب چهار ساعت روز برآمد و امر بنیاد امیر متفکر شده
پرسیدند که امر کجاست مردم عرض کردند از شب غایب
است معلوم نیست که کجا رفت و ملکه هر ساعت آواز
میکرد که یا صاحبقران مگر امر از ترس من گریخت که تا حال
بمیدان من نیامد امیر حیران بودند که گاهی امر از میدان
مردان و دلیران رو نگردانیده بود امروز این را چه شد

که از ترس زنی گریخت صاحبقران بسبب غایب بودن
امیر بنهایت غمگین و پریشان بودند که درین اثنا از پرهٔ بیابان
بامر قادر غیب دان گرد مختصری برخاست چون دامنهٔ
گرد شکافت یکی مرد آمد زرنگار زرنگ کمر چار خنجر
چهل چار رنگ قنطورهٔ زربفتی و پیتاوهٔ سقرلاطی و دیگر
اسباب و کسوت های عیاری بر خود آراسته از میان
گرد ظاهر گردید چون نیک نگاه کردند امر را دیدند صاحبقران
خورم شده پرسیدند که ای برادر کجا بودی که از غم
سوختنی آزرده جانی را بقدر روز محشر طول دادی امر زمانی
را عرض کرد که یا امیر فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمت و از
صاحبقران رخصت شده مقابل ملکه رفته گفت
ای بقربان سراپای تو سر تا پای من بر بده باد

دستی که بطرف تو بعزم بدی حرکت نماید وکور باد
چشمی که بنظر غضب بسوی تو به بیند نماید هرکه بر
روی چو ماه تو نگاه بد همان تارنگه در چشم میل آتشین
باشد ای جان جهان وای بادشاه خوبان
سیمابی شد هوا و زنگاری دشت ای دوست بیا
و بگذر از هرچه گذشت گر میل وفاداری اینک
دل و جان ور قصد جفاداری اینک سر و طشت
ملکه گفت من اینها را نمی فهم زبان بند کن و بازو بگشا
القصه تا چند ساعت جنگ نیزه و شمشیر و فلاخن
و خنجر بمیان آمد لیکن از هیچ باب روی شاهد مقصود
در آینهٔ مراد جلوهٔ ظهور نیافت هر دو کس حربهای مذکور از
دست انداخته حلقه های کمند کشاده بطرف یکدیگر می انداختند

اتفاقاً در عین جست وخیز پای امر در موش خانه افتاد
بسر زانو در آمد معاً ملکه فرصت ایستادن نداده حلقه
کمند در گردنش انداخته فرو کشید که امر بر پشت افتاد
بمجرد افتادن ملکه امر را مهلت نفس کشیدن نداده نیمچه
بلا آورده بر کمرش زد که صاف دو حصه گردید وجوی خون
روان گشت عیاران و سرداران و فرزندان امیر که
امر را کشته دیدند جهان روشن در چشم همه‌ها تاریک
تر از گور جهودان گردید گریبانها چاک نموده بخاک غلطیدند
و از شور نوحه و ماتم در آن صحرا حشر بر پا کردند صاحبقران
هم بی اختیار خود را از اسپ افکنده نزد لاشش امر رفته
بهای‌های میگریستند دیدند که هنوز رمقی دارد
سر خسته را بر سر ران نهاد شب تیره بر روز رخشان

نهاد بناله همیگفت ان شهریار که ایمک منم حمزه دل فکار

نخواهم که بیرخاک بودی سرت نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن چه سود ست کاین کار بود تاسف ندارد درین کار

سود دریغا بدریا کنون آمدم که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سهم چرا پی نکردم درین راه کم مکر ناله

های نشنیدمی نه روزی چنین روی تو دیدمی بدارا کیتی

و دانای راز که دارم به بهبودت ایندم نیاز ولیکن چو بر شیشه

افتاد سنک کلید در چاره ناید بچنک چه بودی که

مرگ آشکارا شدی   چه سود ست مردن

نشاید بزور که پیش از اجل رفت نتوان بکور کر این زخم

را چاره دانستمی طلب کردمی تا توانستمی بچاره گری

چون ندارم توان کنم نوحه برزار و سر و روان چه تدبیر داری

مراد تو چیست امید از که داری و بیمت ز کیست

بگو هرچه خواهی که فرمان برم بچاره گری با تو پیمان کنم

چو بشنید امر آن دم دلنواز بخواهش گری چشمها کرده باز

بگفتا که در من رهائی نماند چراغ مرا روشنائی نماند سپهرم

بدانگونه پهلو درید که شد در جگر پهلوم ناپدید رهاکن که

خواب خوشم می برد زمین آب و چرخ آتشم می برد زبی

آبیم سینه سوزد درون ز سر تا قدم غرق دریای خون

زمان من اکنون رسد بیگمان رهاکن بخواب خوشم

یکزمان چو گشت آفتابی مرا روی زرد نقابی بمن در کش

از لاجورد درین حالم از زحمت آزاد کن بآمرزش

ایزدم یاد کن تو سرسبز باشی بشاهنشهی که من کردم

از سبزه بالین تهی چو درخواستی کارزوی تو چیست

بوقتی که بر من بباید گریست دو چیز آرزو دارم اندر نهان
برآید باقبال شاه جهان یکی انکه بر کشتن بیگناه تو باشی
درین داوری دادخواه دویم انکه بر زیر دستان من
حرم شکنی بر شبستان من پذیرفت حمزه ازو هر چه گفت
پذیرنده برخواست وگوینده خفت صاحبقران خون
امرا گرفته بر سر و روی خود میمالیدند و بزاری زار می نالیدند
و یکطرف عیاران و یکطرف تمام سرداران بر خاک
می غلطیدند کسی سر را بسنگ می زد و کسی سنگ بر سر میزد
قصه مختصر ماتمی برپا بود که از صدای آن گوش ملایک بر آسمان
کر میشد و ملکه هم اگرچه امرا کشت لیکن بعد ازینکه غصه جنگ
فرو نشست کف افسوس بهم میسود و میگفت که اه اینچه
خطای فاحش از من بوقوع آمد و مانند ابر نیسان اشک

از چشمها روان بود درین اثنا قران و پسران امر آمدند که
از او بجا بر داشته تجهیز و تکفین نمایند ملکه مانع آمد که من خود
این را دفن کرده و بر قبرش فقیر شده خواهم نشست قران
این ماجرا بصاحبقران عرض کرد فرمودند بگذارید که ببرد اگر
شما دفن کردید چه شد و اگر او کرد چه خواهد شد قران کناره شد
ملکه صندوق طلبیده نزد لاش امر آمد که از دست خود بردارد
همین که خم شده لاش را از زمین برداشت امعا و احشای
امر که از شکم برآمده بودند حلقه های کمند بود که بدست و پا
و گردن ملکه افتاد و تا ملکه خبردار شود که امر برجسته ملکه را
برزمین انداخت و بر سینه اش نشسته خبرا و قهرا در چادر
عیاری بسته بطرف لشکر روان شد صاحبقران بی اختیار
از شادی برجسته زبان بآفرین و تحسین گشاده فرمودند

که ای برادر امروز از تو عیاری رسیده است که تا زمانه بوده است
از هیچ کس نظیر این بوقوع نیامده است و نخواهد آمد و صاحبقران
و کل لشکر هر قدر از کشته شدن امر غمگین بودند صد چندان
آن مسرور و شادمان کردیدند و امر قریب صاحبقران
رسیده خواست که کوله بار ملکه فرود آرد که یکمرتبه از فن عیاری
ملکه دست و پا و کردن خود را از حلقه های کمند برآورده از
کوله بار بیرون جسته بطرف لشکر خود روان کردید امر که
ملکه را دید خود را خلاص کرده میرود کفت افسوس که اینهمه
محنت من ضایع کرده مفت از دستم بدر میرود و لیکن
نکذارم که تواند رفت و مثل برق لامع دویده بملکه چسپید
و ملکه هم دست و پای می جنباند که امر را از خود دور کند در این
حیص و بیص ترنج بیهوشی که ملکه در محرم داشت و کسی

ازین محرم نبود شکست و بیهوشی پریده هر دو را بیهوش
ساخت صاحبقران بقران حبیش فرمودند تا هر دو را
بهوش آورد و بایشان فرمودند که هنوز هیچ کدام غالب بر
دیگری نیست هرکه حریف خود را به فن عیاری به بندد غالب
اوست و مغلوب مدت العمر مطیع فرمانش بوده باز
نام عیاری نه برد هر دو باین شرط فوج و لشکر را گذاشته
تنها جدا جدا از نزد صاحبقران بدر رفتند و هر دو یکدیگر
را می جستند تا اینکه روز دویم وقت چاشت هر دو همدیگر
را دریافتند ملکه حبیت و چالاک آمده سر راه برام
بست ام گفت ای ملکه چه اراده داری مگر میخواهی که
بجنگ دست مرا به بندی این آرزو از دل بدر کن که
فلک هم بجنگ عیاری مرا نمی تواند بست ملکه گفت ای

امر چرا یاوه میگوئی پوست از کاسه سرت بیرون میکنم

ببین که در طرفة العین یا ترا بسته می برم یا سرت می برم

و خنجر برآورده برامر دوید القصه هر دو بخنجر بازی درآمدند ملکه

دو ساعت کامل چنان خنجر بازی کرد که بی اختیار آفرین

از دل امر برآمد بعد ازان ملکه خنجر در غلاف کرده بهمان

جلدی قاروره عیاری را که دران بیهوشی مخلوط نموده بود

آتش داده بر زمین زد که دود عظیمی ازان جدا شده

امر را فرو گرفت و ملکه دور رفته ایستاد تا دود بیهوشی

بدماغش نرود چون دود برطرف کردید امر را دید

که بیهوش افتاده است حلقه های کمند کشاده دست

و گردن امر بسته بدر برد و در گوشهٔ آورده دست

و پای امر بکمند های مستحکم بسته و بدرختی آویخته بهوشش

آورد و خنجر کشیده مانند جلاد اجل بر سرش ایستاد و گفت
ای امر تو که میگفتی فلک هم مرامی تواند بست دیدی که چگونه
بدام من گرفتار شدی امر که خود را بسته و ملکه را با خنجر بران
مثل قضای مبرم بر سر خود ایستاده یافت و این
طعن و تشنیعش شنید آه از نهادش بر آمد در دل خود گفت
دیدی که این نازنین آخر بمکر بر تو ظفر یافت و رو بطرف
ملکه کرده گفت که من بجنگ عیاری گفته بودم نه بمکر
از مکر زنان که شیطان هم گریزانست چه جای انسان
حقا که راست گفته اند الهی زن بمیرد زن بمیرد
زمین از خون زن زنگار گیرد درخت مکر زن صد
ریشه دارد فلک از مکر زن اندیشه دارد ملکه گفت
خیر ما که خواهیم مرد لیکن اول شما را بکشم این گفت

وخنجر بر حلق امر گذاشته امر با خود گفت عجب محبوبه ایست
چست و چالاک و در فن عیاری صاحب کمال و
در حسن و جمال و نزاکت و ادا بی نظیر روزگار اگر ازین فرزندی
حاصل شود یقین است که نادر زمانه خواهد بود بشرطیکه
اکنون از دست این جان بر شویم پرسید که ای ملکه اراده
شریف چیست گفت اینکه ترا کشته سر ترا نزد صاحبقران
برده ننگ عاشقی تو از سر خود دور گردانم امر گفت من
که کشته دیرینه توام الحال فکر زندگی من کن و از کشتن
من ترا چه حاصل ملکه گفت این سخن بگذار که ما طرز
کلام هر کس را خوب می شناسیم تا ترا نکشم آرام نگیرم امر
گفت دست مرا بکشا تا خط شاگردی نوشته بتو
دهم بعد ازان تو مختاری ملکه گفت مرا عار می آید که مثل تو

شاگردی داشته باشم قتل تو از همه اولی ست ام گفت
ایملکه اگر تمام عالم را خواهی جست مثل من شوهری نخواهی
یافت از کشتن من پشیمان خواهی شد ملکه گفت
بلی چرا نگوئی که حق بجانب تست که گفته اند هر که
دست از جان بشوید هرچه در دل آید بگوید ممکن الوقوع
نیست که از دست من جان برشوی و خنجر بزور بر حلق ام
گذاشت که پوست گلو بریده خون بر آمد ام سخت مضطر
شد که واویلا این نازنین شوم دست مقرر گشت گفت
ایملکه چه خبر ست مقرر اگر اراده کشتنم داری پس درین ام
تعجیل مکن که التعجیل مِنَ الشّیطان گفته اند و زنده
را هر وقت هر کس که بخواهد می تواند کشت لیکن مرده را
زنده نمی توان کرد ملکه گفت ای ام سیک شرط دست از

تو بر میدارم که کلیم داودی وجال حضرت الیاس و جام حضرت
یوسف و کمند اصفه و زنبیل ممن دهی امر کفت
ای دوست اگر جان طلبی جان بتو بخشم از جان چه عزیز
ست بگو آن بتو بخشم هرگاه رشته زناشوی استحکام یافت
مال شوهر از زن است و مال زن از شوهر لیکن اینچیزها
راهمه جا همراه خود نمی برم دیشب در صندوق بند کرده
در خیمه گذاشته آمده ام ملکه کفت دروغ میگوئی کفت
من حاضرم اگر پیش من بیائی بگیر ملکه هرچند جست دید
که فی الحقیقت پیش امر هیچ یک ازین چیزها نیست
کفت پس چه قسم بدست من آید امر کفت اگر مرا
بر سر صندوق بری برآورده بدهم ملکه کفت ترا آنجا
که نمید هم و اگر در کوله بارمی برم فریاد کرده مرا گرفتار

خواهی ساخت امر قسم خورد که چنین بکنم ملکه امر را در کوله بار
بسته و صورت خود مبدل ساخته وقت شب داخل
خیمهٔ امر شد نگهبانان پرسیدند که کیستی ملکه گفت
من امروز شاگرد امر شده ام صفیر تیز رو نام دارم گفتند
در کوله بار چه چیز است گفت امر در تلاش ملکه میگشت
که با عیار رهرمز که برای گرفتن خواجه آمده بود از اتفاق چنین
خواجه برو غالب گشت و او را بسته بمن داد که در فلان
صندوق که در خیمه من است این را بند کن لیکن در و رفت
گذاشتن تنها تو خواهی بود معلوم نیست که چه منظور دارد
و گفته بود که بسر هنگ مصری خواهی گفت که ازین خبردار
باشد و نام نگهبانان که از امر شنیده بود نام بنام بیان
کرد نگهبانان که نام خود شنیدند دانستند که راست

میگوید پرسیدند امر کجاست گفت برای تلاش ملکه
رفته است سرهنگ مصری و دیگران نام های خود و
کلید صندوق را درست نشان یافته صفیر علی را که عیار
از ملکه باشد تنها در خیمه راه دادند و امر چون قسم خورده
بود که فریاد نکند و منظوری هم داشت باین سبب
خاموش بود تا اینکه ملکه در خیمه آورده در خیمه را البته
بعد از آن کره از پشتاره وا کرده بامر گفت حالا زود
باش و کلید را بمن نشان ده تا وا کرده برآورم که این نشان
غلبهٔ من باشد و ترا نجات دهم امر شروع بگریه نمود و
گفت ایملکه این توقع از تو نداشتم که این سلوک
بامن کنی هر قدر زر و جواهر خواسته باشی از من بگیر و ازین
چیزها دست بردار ملکه گفت ای کذاب باز برین سخنها

آمدی قبل ازین چند ساعت تا جان هم از من دریغ
نداشتی حالا انکار میکنی مگر من محتاج زر و جواهر تو نیستم
که طمع میکنی همین ساعت بحجز ابدار سرت از تن بر میدارم
کو راز من هم اشکار شود یا مرا هم بکشند پروا ندارم امر گفت
ای ظالم دست مرا که بکش تا صندوق را بکشایم ملکه گفت
این نمیشود زود کلید را نشان ده یا دست از جان بشو
امر مجبور شده کلید ها را نشان داد چرا که اون صندوق
هفت کلید وامی شد ملکه بکشادن قفل مشغول شد
درانحالت پشت او بطرف امر بود و خوشحال بود
که الحال این چیز ها که از عجایب و نوادر روزکار ند کرفتیم
و از قضا و قدر غافل بود در آنوقت امر مدد از جناب
مسبب الاسباب خواسته غلطی زده نزدیک صندوق

آمد و پاهای بسته خود مقراض ساخته آهسته آهسته از پشت
سر ملکه بلند ساخته در گردن ملکه انداخت و فوتی کرد که
به پشت درافتاد امرد در همو نخالت بر جسته خود را بر سینه
ملکه گرفت و روی بروی ملکه گذاشته گفت اگر خیریت خود
میخواهی زود کمند را بریده دست های مرا خلاص کن و الا بینی
ترا از دندان گرفته از بیخ میکنم این گفته بینی ملکه در دهن
گرفت ملکه دید که اشیای مطلوبه که بدست نیامد عوض
آن بینی بریده و پردهٔ ناموس دریده با تو میماند و بس
لاچار دست های امرد را واکرد همینکه امرد خود را خلاص دید بزور
بیهوشی در دماغ ملکه ریخته در پشتاره بسته بیرون آمد
سرهنگ مصری و دیگران که بر در خیمه حاضر بودند
امرد را دیده حیران شده پرسیدند که یا خواجه این چه

ماجراست که صفیر تیز روشا کرد تازهٔ شما چنین کفته در
خیمه در آمد والحال شما بر آمد بد مکر او نوقت هم شما بود دید
که اول بانصورت آمد و باز بصورت اصلی ظاهر شد دید
امر کفت ای سرهنک هیچ مپرس که رسیده
بود بلائی ولی بخیر کذشت خاموش باش که آخر
بر تو ظاهر خواهد شد و کولهٔ بار ملکه بر دوش کرفته در
خدمت صاحبقران رسیده بر زمین کذاشت
صاحبقران امر را در بر کرفته نوازش زیاده از حد فرمود
ملکه را بهوش آوردند ملکه که چشم وا کرد خود را البته دید
سر خجالت پائین انداخت و کفت یا امیر از ام
قسم داده بپرسید که من در فن عیاری بر امر غالب
شده بودم اکر بجای من دشمنی می بود البته میکشت لیکن

طمع زنبیل وغیره مراد در دام مکر این گرفتار ساخت صاحبقران
فرمودند که اگر چه این چیزها همیشه با امر می باشند لیکن
در حالت گرفتاری غایب می شوند ملکه گفت
کاش این را پیشتر میدانستم که البته بخدمت شما
می آوردم صاحبقران ملکه را دلاسا داده فرمودند که حق تعالی
مردان را بر زنان غالب آفریده است باین سبب امر
هم بهر قسم که بود بر تو غالب گشت وآیه وافی هدایه
الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله
بعضهم علی بعض بگوش ملکه رسانیده فرمودند
که ای ملکه توبه او او به تست ارزانی هر دو را نسبت
در جهان ثانی حفظ ایزد قرین جان شما سازکاری
بود میان شما و بر کرسی مرصع ملکه را نشانیده برای

رفع خجالتش دلداری بسیار فرمودند لیکن ملکه بسبب ملال
وحجاب گرفتاری سر از زمین بر نمیداشت صاحبقران
گفتند بی حضور می نخیزد شرم خوبان از میان
صحبت می را حریفان خوب پیدا کرده اند و بامر فرمودند
که جام شراب بملکه بدهد ام پیاله پر کرده بدست ملکه داد
وگفت بنوش باده و دل صاف کن بدر دن کشا
بعاشقان ز می لعل جرعهٔ بچشان ملکه اول نمیگرفت
آخر بنا بر ابرام صاحبقران پیاله گرفته خورد ناگاه مکسی
برلب ملکه آمده می نشست و او هر دم دور میکرد و مکس
باز آمده می نشست ام گفت من بچشم مکس رانی کنم این
گفته چشم نزدیک روی ملکه برد مکس که پرید لیکن لب
ام که برلب ملکه رسید بی اختیار ام بوسهٔ از لب ملکه

ربود ملکه هم از غصه و هم از شرم صاحبقران برامر شده شد
گفت ای بیهوده هرزه دراوای بی تمیز معرا از عقل وحیا
عجب وضعی بهم رسانده این چه حرکت ناشایسته بود
که بعمل آوردی تو خود را چه فهمیده که هر دم ادای خارج از
ادب بظهور می آری امر گفت ای ملکه معذورم دار که مثل
مشهورست مصرع هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ
و مور گرد آیند اگر مکس خود را مرغ مقرر کرد ملکه آدم
خود را چگونه معاف توانم داشت ملکه گفت باادب
باش اگر بار دیگر ابیقم امری در وهم وخیال هم آورد
سر خود زیر پا خواهی دید امر برخاسته سر برپای ملکه گذاشت
که تقصیر مرا معاف کن که در عالم بی اختیاری از من این خطا
سر زد ملکه گفت خدا خیر کند که عجب بی اختیار است

امر گفت ای ملکه اگر از یک بوسه آزرده شدی از ته دل
میگویم که عوض یک بوسه تو از من ده تا بگیر و آزرده مباش
تو از یک بوسه ناخوش شدی و همت مرا ببین که عوض
یک ده بوسه میدهم و خوش هستم ملکه اگرچه نمیخواست
که بخندد تا امر خیره نشود لیکن ازین سخن بی اختیار خندید و گفت
ای عیار طرار وای چاپلوس مکار میخواهی که بزور عیاری جای
خود در دل ما پیدا کنی این خانه همچو نیست که بنقب زدن
یا بکمند در آن راه توانی پیدا کرد امر گفت اسباب اینهم دارم
تیشهٔ آه و کمند ناله   ما جوی خون ز تیشهٔ ناخن
روان کنیم   با تیشه کوهکن نکند آنچه ما کنیم   وای ملکه
با چنین حسن بکن منع من از خواهش خویش   که ترا دیدن
و عاشق نشدن کار خداست   القصه ملکه می خوردن

مشغول شد آخر شب از صاحبقران رخصت خواست
که بقلعه رود صاحبقران فرمودند که ای ملکه ما از این طرف
طیاری سامان کتخدای امر میکنیم شما هم در قلعه رفته مستعد
عروسی باشید و اخراجات طرف نوشه صاحبقران
بر ذمهٔ خود گرفتند و طرف عروس لندهور و شاه سلیمان
فارسی رفتند که سامان عروسی انجام نمایند چون این
امر تقرر یافت مجلس منتشر گردید و هرکس بآرامگاه خود رفته
استراحت نمود

محفل آرایان بساط سراپا نشاط سخن و چمن
پیرایان انبساط افزای این گرامی گلشن عروس بیان
را در عقد تحریر چنین کشیده اند که سحرگه چون روان
شد جام جمشید عروسانه برآمد جرم خورشید برون جست

از کمین دزد سبک دست عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان پر و بال برآوردند مرغان بانگ خلخال
صاحبقران در بارگاه سلیمانی تشریف آورده با هل کاران
حکم فرمودند که ازینجا تا قلعهٔ یاقوت نگار هفت منزل مقرر
نمایند و هر منزل یک فرسخ باشد و درین هفت منزل
هفت خیمه برای نوشه ایستاده نمایند خیمهٔ اول از اطلس
زردوز کار فرنگ باشد دویم از مخمل کاشانی زرتار سوم
از تاش گجرات چهارم از سقرلاط سلطانی زردوز مغرق
پنجم از زربفت ششم از مشجر کار چین طلادوز هفتم تمام خیمه
از سراچه ها و شامیانه و چونرکه و بجوبه و راوتی و قلندری
و فرش و پرده همه جواهر نگار باشد و در هر منزل از اول تا
آخر دو راسته بازار دکاکین از جملهٔ ما یحتاج بشری و مینا

بازار مهیا نمایند و در هر بازار حوض و نهر آب و فواره جاری
باشد و از اینجا تا خانه ملکه آیینه بندی نموده دور استه اسباب
چراغان از قنادیل طلا و نقره و مرصع و بلور و شیشه و فانوس
تلق و امثال آن ترتیب دهند چون اسباب کدخدائی
و سامان عروسی نوعیکه مذکور شد ساخته و پیراسته گردید
حکم شد که نقارخانه شادی بنوازش در آرند ساقیان سیمین
ساق باده گلرنگ بصد طمطراق در دست گرفته حاضر
شدند و مطربان زهره آهنگ با چغانه و چنگ رسیده
ترانه مبارکباد خواندند و در هر منزل صد مجلس عام و هزار
مجلس عام العام و چهل مجلس خاص و یک مجلس خاص
الخاص مقرر شد و ترتیب این مجالس موافق مرتبه اهل
آن باید فهمید در مجلس خاص الخاص صاحبقران و بادشاه

اسلام و نوشه و امرای عمده مقرب جا داشتند و در مجالس
خاص از امرای هزاری تا ده هزاری می نشستند و در مجالس
عام از امرای بیستی تا هزاری مقام داشتند و در مجلس
عام العام جماعه داران و رساله داران و مردم اعلی از فرقه
سپاه بودند و درینجمله مجالس طوایف و رقاص و ارباب
نغمه و طعام و شراب و فرش و اسباب همه از طرف
صاحبقران بود و مخفی نماند که ماورای اینمجالس در بازارها
و گوشه ها و صحرا مردم علیحده جمع میشدند و آنها پیاده های
لشکر و اهل حرفه و مردم بازاری اراذل بودند از طوایف و
طعام و شراب و غیره در او نجاها هم همه بهم میرسید و این
نوع جمعیت ها را معرکه نام کرده بودند دیگر باید دانست
که این معارک را حساب نبود و در معارک کسی متعرض

۸۰

احوال کسی نبود بعضی از جانب اهل معارک بعرض صاحبقران
رسانیدند که اراذل واهل بازار اگرچه بدولت صاحبقران
رقص وطعام وشراب نفت وجمله مایحتاج مهیّا دارند لیکن
دل ایشان وقتی خوش میشود که در هر جمعی از طوایف حصه ایشان
که لایق خواندن بازارها باشند تعین فرمایند وایشان دمبدم
دو دینار باوشان دهند واوشان گرفته بر ساز خود زده
بنام عطاکننده فریاد کنند واو را ستایش نمایند واوان
شخص ازین وضع مشعوف گردد و بر خود ببالد صاحبقران
بهر یک ازین فرقه که مذکور شد مشت مشت زر سرخ
عطا فرمودند که در دل هیچکس آرزوی نماند وهر کس موافق
وضع خود عشرت کنند خزاین بیشمار وشاه حاتم
چرا ماند بدلها آرمانی بهر وضعی که خواهد صاحب وضع مهیّا